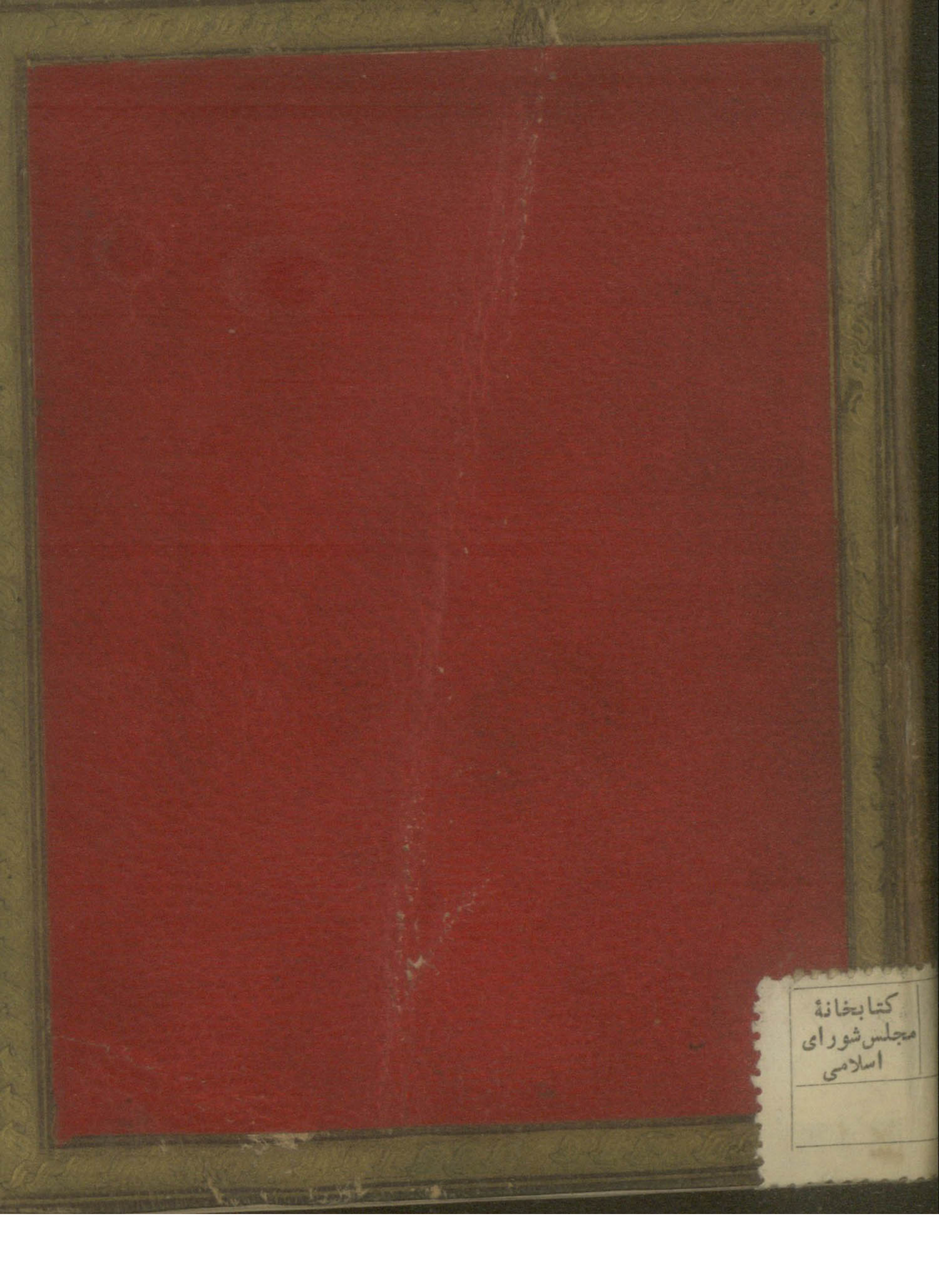
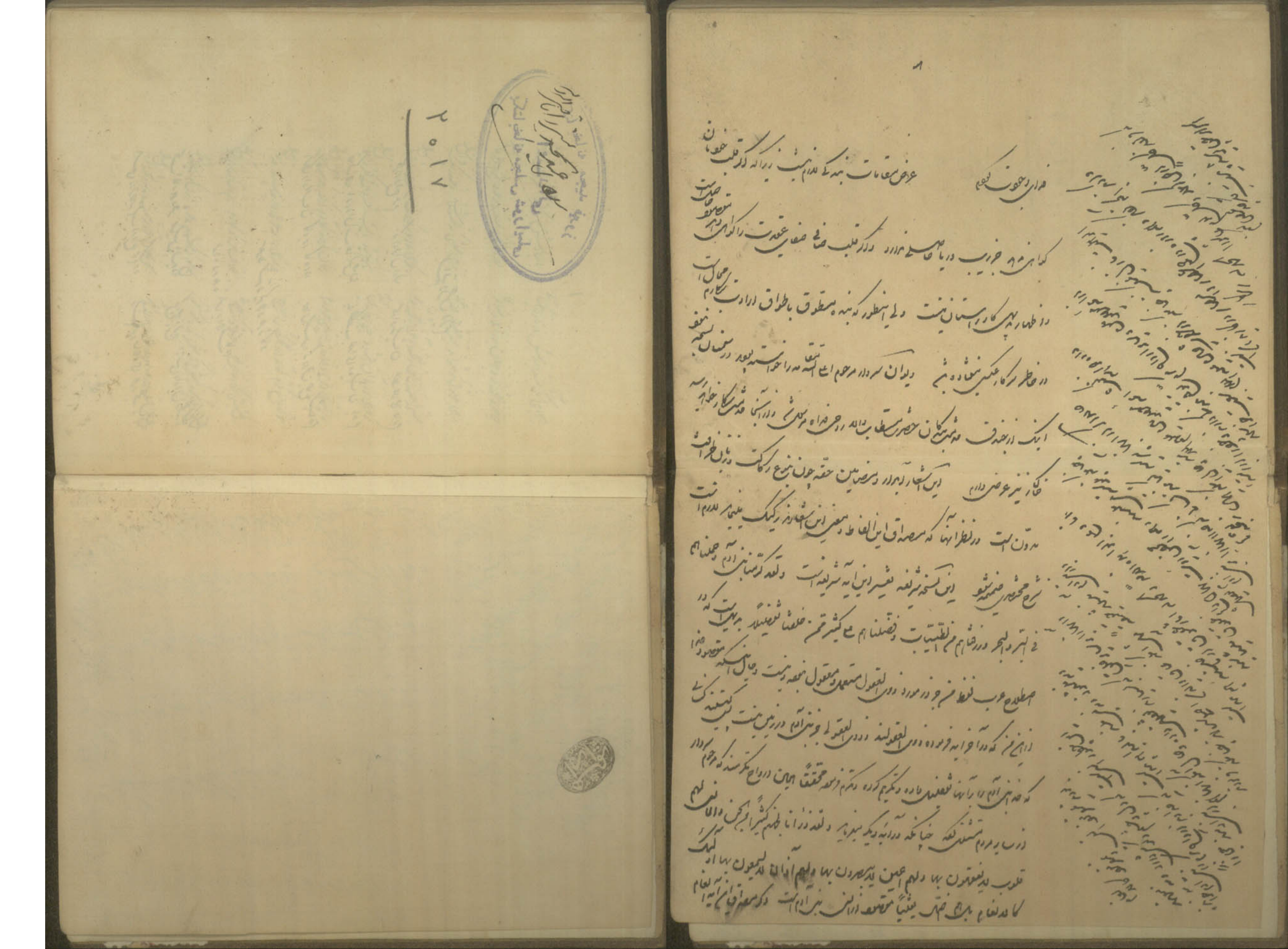

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی



۶۴۷۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب سرداریه یغمای جندقی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۶) ازکتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۳۷۰
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۶


مجلس شورای ملی
۶۴۷۷
کتاب سرداریه یغمای جندقی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۶) ازکتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۳۷۰
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۶


٢٠١٧

بسم الله الرحمن الرحیم

بجز ازواج کرتم که ز دیوان ازل | بجز اندیشان خط غلامی دادم
خاک ش باد روان آب بقا آتش تن | بی تکلف بفدای ره ایشان بادم
آنکه را دو تن ان گاه بزر گاه برد | بهمان شیوه که در فن جماع استادم

بشغوط شتر و کیر خود خر نکاو
مرده و زنده اهشا دو جفت کادم

تخت آغاز هر دفتر ستایش یزدان را | کز هیچ و پوچ هستی داد این رنجه مکان را
هستی از فرقه یه سب ازواج کرم زد | جستم مزور سالاری خر رنجه ها ن را

بجای آنکه بستایندش در بار زر کیانی | با نبار ستیش برگردند هر رنجه دکان را
دو خر رنجه ز ر زنهان بزر آنکه دشیادی | بصد رنجگی بستند رخود شرع و عرفان را
زهی مهوقی که شد اند تمیز خلسه از اغما | زهی معنی که نشناسند رخنه رنگ قرآن را
بمسجد باخت این رنجه و آن رنجه دیگر | بکری دیر و برگردند فتوی را دو ربان را
گروهی در پی آن رفت و خیل زنخ بدین آیه | ستم شد ریاست خسروان کفر و ایمان را
پی یغمای دین و غارت دنیای خر مردم | همان گردند کادم ز رخنه جنت شیطان را
جز ازواج کرم کامد از رنجگان خارج | چه شرعی را چه عرفی را چه سید را چه پیران را
زن گنیستی نگاه ند این رخ خر ملا و کت مهرفی | خلاف من که کادم هم زن این هم آن آن را
من و پاکیزه کیش پاک پیغمبر که با عقد شر | نرتیم که شم رجز زن گیر و مسلمان را
باطراف دو رسته سرودم طرحهایی از این دفتر | سخن سنجان فرو شیند هر رنجه دیوان را

شش جهت رنجه بار از است کونا ثیرست | ور از آن رنجگی کار است کونا ثیرست
هرکجا یکدانه دین رنجه تخم زودی کاریع | یک بجز من خر بجز دار است کونا ثیرست
گر بدستار است باد کله رنجه شیخ | گیر خود از نیز دستار است کونا ثیرست
سیم خواهد رفت و سنگ گلند بر هوی گول | زاهد و رنجه عیار است کونا ثیرست
خاک گنجی کوه پالان آسمان تو جوال | ور بشر رنجگی بار است کونا ثیرست
سیرت رنجگی در صورت رنجگان | رزم رنگ پوشش دستار است کونا ثیرست
قربت رنجه مردم با من از روی قیاس | با جرای کیک و شلوار است کونا ثیرست
این کشد پیراهن آن آن در د شلوار | هر زکیستی شهر یک است کونا ثیرست
نفخ مهر شیخ زیهای ضمیر اخراج به | باد بر دل در شکم بار است کونا ثیرست

چنه و قاتگی پرسی از من در جهان بسیار صحبت | در جهان رنجه بسیار است کونا ثیرست
سلخ این رنجه به آزرم مردم سخت سست | داستان بیخ و دیوار است کونا ثیرست

با چنین خر مردم از گیتی چه در کون کاد
غم بگیر اسب سرو دار است کونا ثیرست

از سیم اگکار کو | رنجه زر رنجه را | خوشتر از این کار کو | رنجه زر رنجه را
برج روی من سار اندر تب برج آوبار می | تب برج آوبار کو | رنجه زر رنجه را
فتنه عالمگیر در ماسی باید کرکیف | خانه خمار کو | رنجه را رنجه را
جوش تیز آب کوت رنجگان است | خرقه و دستار کو | رنجه از رنجه را
رازها دو سر از عشق هم مهمان در سینه لیک | محرم اسرار کو | رنجه از رنجه را
جز نگار نقر بر | بی باده هستی خوابگه | دولت بیدار کو | رنجه را رنجه را

باهمه استیش زلعجه امکان داده | غیر برف انبار کو زلعجه از لعجه زار
چند بسر دوان نه بهشت آسایی هوشیاران کرای | مردم اشسار کو زلعجه زلعجه زار

کرنه بر باد است خاک فروآب حق شد ام
آتش سردار کو زلعجه زلعجه زار

کاهش زلعجیکه بکام می زلعجیکه | آخرای زلعجه مردم تا بکی زلعجیکه
ره بدر برد از جهان وانکه گه راه دل قوم | در به تنگنا بسته گم کرده پا زلعجیکه
قروان تا قروان ببینم قطار اندر قطار | باره ای زلعجه ساران باره ای زلعجیکه
دل نکردی تا به پیوستی با برو خط یار | این کمان دروازه فکندی آخرای زلعجیکه
بکه تا زا نشد و هر یک را پا خونریز است | سرکوانه گرزد گرزی تیغ و زلعجیکه
زین نمط مقصد تو شد ورنه چون بکر کارها | وجه وجه لیلی و مجنون و حی زلعجیکه

حلقه

حلقه شد در دایره ارواح کاتبا جاودان | ره نخواهد یافت تا زلعجه تا زلعجیکه
چیست این زلعجه تنگ بیغوله کش کیهان جهان | بوم و بر دیوار و در پایان و پا زلعجیکه

یادگر زکار و ساران خامه سر داد بی
بشکند خصم از کف در شعر وی زلعجیکه

من نگویم آفرینش سر بسر زلعجه اند | جنس حیوان خاصه ناطق بیشتر زلعجه اند
در نگر هر جا که دانای تر و نادان خشک | در تر و خشک آنچه هستی خشک و تر زلعجه اند
غیر ارواح کرم گر نظر با ذوق داد | دور و نزدیک آنچه باید در نظر زلعجه اند
برخی از تقلید اخوان پاره از لطف نام | زمره زلعجه از پشت پدر زلعجه اند
کربروق اندر جهان زلعجه تا بیرون شهر | و دیگری اندر خزان تا پشت در زلعجه اند
یک گروه زلعجه در همه جاوی تا باب است | خانه خانه یک گروه تا جانور زلعجه اند

وین گروه جانور زلعجه مردم بد عرابت | تا برآرند از ملایک بال و پر زلعجه اند
نیمه گرینده آدمی سازند فوجی از سروش | این از خود رست آنان ناکمر زلعجه اند
آنچنان کز خانقه خسیان هم از شهر اولیان | کز یکدیگر کاینان در بدر زلعجه اند
هرچه این زلعجه داند داند آن زلعجه لیک | مصلحت را بر خلاف یکدگر زلعجه اند
غالب آنان را که مردم تر ستانی از قیاس | چون بدقت بنگری زلعجه تر زلعجه اند

من جهان گردیده ام سر در شو آتهه ری
کز حدود خاوران تا باختر زلعجه اند

مرا در روم روس فرانگ و فغان زلعجه | نیفتاد آنچه در ناورد آن مرکان زلعجه
بغیر از آن دو مرجان کز خوج انجم دریا | نه بدستم که دریا خبر داده مرجان زلعجه
دکر خضر آن خط زلعجه بر دوشش لبش بیند | بر آب باید بخیره چشمه حیوان زلعجه

نبود

چه را

نبود مش طره تا چو بسته بحشم طره میدیدم | که سرهاکوی سارا شد در این چوگان زلعجه
مرا با آن دل سنگین زهر صنعت برآید | که نادان آزماید شت بر سندان زلعجه
چنانه آسیا سنگ درهمی غم آهنین سنجوان | فرو سایم بدین سنگ آسیا سنجوان زلعجه
مخوان زی شیخم آدم رها کرد سبحه چوگان | من آدم چون نماز آرم بدین شیطان زلعجه
فدای زلعجه زاهد چون بر ستا خیز فرمائی | فدای کفر نبادی بدین ایمان زلعجه

پی ناوردمی سردار دگر کیستی که میدان
مرا در زلعجه از جوزه و آن میدان زلعجه

کنه خاک در نکون کشته مگوئم چوچ زکیا ری | زنم نی مرد دگر خواهم در این زلعجگان یاری
مرا از خاک تن برخاره سر در خون خورش نا خوشتر | که بردن در پی عزت در این زلعجگان خوداری
در این زماوکان مردی وزین زلعجگان مردم | شگفت آدم زنجو بار خوساران کله داری

هر آن کش ساده تر دانم چنان زلنجکش دانه   که مفتی را ره شیادی و صوفی رسم طراری

وز این زلنجه مردم جو سگ زاید اگر آید   ز گرگان پیش خوارزی دوار بود رسته بکاری

همی زلنجه در زلنجه تر بینی دگر صدره   مرا این زلنجه رستا تا بر تبار خبر تساری

دهد فاک از همی مردی و بارد مردمی کار   نگاهی دید از این زلنجه مردم غیر غوساری

همی زلنجکه کالا همی زلنجه بود دیگر   فرافای جهان زلنجه باز ارات بهاری

من از نهیب این زلنجکان در بار آلطان

که بر روی سلطنت خم است و بر سر دوار سرداری

بسم خون خوردن از ره راه این غنیای زلنجه   بخرخ فرسکن جانه جام جان افزای زلنجه

ز خون خصم و ویله کوس در تبایم بنگ سکین   بده آن آب مرد افکن بزن آن نای زلنجه

بر آهنج از فروب جام ساقی شمع می داول   بقطع شر بزن بر کردن تقوای زلنجه

ندانی کیست غم چیست می این کشتی آن دریا   بدین کشتی همی بگذر بر آن دریای زلنجه

گدای فرز شد منعی بترک می دهد قندی   زهی زلنجه مفتی زهی قنوای زلنجه

مشوزن بانگ به انعام کرد ای مطرب ای دوران   رها کن حلق داودی بنغشرهای زلنجه

من و بار نده دل ستان و آن صهبای جان پرور   ترو پنهای گورستان و آن حلوای زلنجه

بیار از دیرس غیر فرآن باران که از گلم   بکوبه سیدی وار غلغله بر این صحرای زلنجه

بس این فوکوهران زادالعلام این جاه ما در سال   بر بستان در کن خانه آبای زلنجه

چه جای شحنه سردار در بدین رسش چند خسرو

نه بر فرمان بدست خود برم پای زلنجه

دل از زلنجکان بر کن که این خار   نیارد و گلی زلنجکی بار

بدین زلنجه مردم آن از مردم   نه ز آتش ز آتشی بخرد نه بیکار

از این زلنجکانم هر سر موی   همی برش دم عقرب دم مار

گنشد در جان ده زلنجه چو خم   نه از آن ذوین خیزد نیشار

چه گوئی ربع مسکون چار سوقی   بسوق مختلف زلنجه بازار

بهر زلنجه دکان که اشکی چشم   در او زلنجکی انبار انبار

هر آن کش تاک شتی نداند   در او زلنجکی خروار خروار

بجز شخص تو ای زلنجه زاهد   ز شان مشت که بوده است خروار

چو زلنجه در میرد بپایان   پسر زلنجه بر او دید چه پسار

جز او داغ کو تم هر که بینم   ز خرقه سبحه تا سامان زنار

بگوینده ی بجز زلنجه کسب   نه نهنده ی بجز زلنجه کار

جز این زلنجکان را دهر کانه   بدین زلنجکان کاری است دشوار

از این گون خوان گرایش گادی

نماند غم بگیر ای سردار

به سپری مرمرا دل زان جوان است   خلاف کیش زیر تر کمان است

تمام سو وری بخط آسمان پای   چه بر سایم ز دست آسمان دست

کشی بر جای ماهی مه تقلاب   اگر سازی ز حلقه زلفکان شست

بجز ز و پرنیان ماه هلب پوش   دگر شنید تا ماه ز رکتان خست

میانش گر همی سنجم بموئی   همانا بار موی در میان هست

ترنیش با کمر بین تا نگوئی   نشاید آسمان بر ریسمان بست

نهم از پیرو ز بالای وشاقان   فریدون از درفش کاویان هست

بسم سردار پایه بر بلندی   اگر مش آیم بنماک آسمان پست

بیار باده که آمد بهار رنجه

کجاست ساقی رنجه یار رنجه

گفتم کار صواب دیدیم بار صلاح / بجان رسیدم از این کار و بار رنجه

با غصه بسیار کشم جز عشق ملت سوز / مرا بگیر چه / عیش بسیار رنجه

عوام عادت مشتی کشنه وحشت آرای / کشنده مردم رنجه / کار رنجه

چنان بتیره نگاهم بخیل مژگانش / تهی پیاله وصف صف نوار رنجه

بکاوش تو یکی دام از چه تنگ آید / نبرد رستم و / اسفندیار رنجه

جهان کجا و در آن این گروه خوش صحبت / یکی خوابه / رنجشبه زار رنجه

نهم بخواره تنگ کنار خندق می / گلوله بارد اگر / این حصار رنجه

بغیر آن خط رنجه بر سر لوح گلش / ز رنج گل / نه دیده ایست خار رنجه

الخ

سرشک من به دل سخت او بدان ماند / که ابر بارد بر کوهسار رنجه

یکی بکار خود از دور فن نکو سردار

مباش غره بدین دور کار رنجه

غیر آن رنجه ببین خط بچهر مهتاب / خود ندیده ام که دید آسمان از مهتاب

کمند رنجکه زان خط چو صوفی از خرقه اش / در لبان جان پرور چو ماه که مست در شراب

از چه آن رنجه خط انگیخت در بازیگرش / گر همی ریم است گر دریا بر گشتی سحاب

چشم نم رخ چهر او چون خال او در چشم / تا در آذر لعل همی مستی و با شد در شراب

غنچه بر رخش خط نیلوفری تا از چه اوی / گفت عاقانی که نیلوفر نروید در سراب

شیخ و زمان وقف و ما و باده با رنجکان / داوری کن کار آتش خوبتر یا کار آب

گر سوالم بر نیاید هیچ از آن رنجه لب / تنگ دارم دل بر حبش هیچ از که ندهد جواب

دل در آن رنجه نگه است ماهی از نهر / در چنین آتش کنی هم بیخ نوردهم کباب

شب چو جان در چنبره رنجه زلفش رفت از دست / گم شد در شب چو غریبی چو ماهی که ... در طناب

گفت غیر و جامه سردار بی رنجشگی

کیمیا با سحر بینم سحر بازی کتاب

نه زن ای رنجه آهنگ و محمود زن / از دل خود دور کن ای دامن ای دمه زن

دور چرخ جم در خون رنجه ساقی اهر شراب دار / بانگ چنگ ساعت کن رنجه شراب دوزن

از دیار دوران در سلیم در پیش ... / زر شبانه خسروان بر تربت محمود زن

طبل شاهی چون چنین ای جام جم ای جام بخش / عیش سالی عیدش ای عود کن ای عود زن

خیز با رنجشگی در کمی سودای عشق / شعله نیز در آتش در ایوان دلود زن

گاهی رنجکه را زخمت خواهی سوخته / هست دل و دود خویش را آتش تار دلود زن

الی

برگشت نفس همی زرم از ما همی نصرحی / در ایوان حویش همی بود که زین همی بعد زن

صاف این رنجه خم جز درد در دآلود نیست / سنگ بر پیمانه این درد درد آلود زن

گر نه رنجه دریا در تربت رود باش / رود هم گر نیستی چه در کنار رود زن

جام بر آور زده همی زود ده همی دیر شده / نای درد انگیز زن همی دیر شده همی زود زن

خاتم جم لعل تو ندید این رنجه زلف / گر نه دزدی دست اندر سلسله داوود زن

ضعف خود بر دار منکر قدرت رنجکان / داستان این مثل از پشه و نمرود زن

خاک ارواح مکرم بوس ای شیخ تنگ گوش

ای تکش ای گردن رنجه از مو جود زن

دل چو تنگ شد زین سر تنگ لعلونک آید همی / بنگر این رنجشگی کز لعل تنگ آید همی

می بهشتم بارهای از ره آن رنجه دل / در بهر صد رسم گر تنگ آید همی

راست خم شد پشت از آن زلفچه مژگان مرا … خود کمان هر کز شنیدی کز خدنگ آید همی

دود دود خط رود کین برد دوش ز زر زلفچه دل … آینه گشته کش صیقل ز زنگ آید همی

از اصلاح داید زلفچه باید حرف داد … این سخن حاشا است کز ابریشم چنگ آید همی

تیغ چون تحت الحنک بند و چشم اندرا … راهزن زلفچه با پالهنگ آید همی

اینقدر زلفچه با ارم بر زمین و آسمان … کش برین زلفچگان وفای سنگ آید همی

ایدر لقا میرغایب با دین زلفچه خنب … در نورد هم سلح اگرچه کجک آید همی

برزین زلفچه لر از جوزه سر دوزیب

بازکرده کره هرزای پلنگ آید همی

هر که یک زلفچه در … راه دارد زلفچه تر … این سلسله زلفچه جنگ آکا فوی زلفچه تر

زلفچه اندر این مردمان یعنی زبان مردمان … وآن کز پیاپیمان چه پنهان سپی زلفچه تر

گیستی و هیچ اندر بوی بدبرگ نخلست پی … پنجش همه زلفچه بن شاخش همه زلفچه بر

باشیخ و بهره مرا حرف است کامیزش شود … هم مردم این زلفچه سنگ هم آدم این زلفچه خر

با واعظ بسیار گوی که مکنت گفت آورم … هم گوش وآن زلفچه لب هم لال وآن زلفچه کر

دانی که کبود آسمان وین خاک شعله هر دو آن … این اعمی زلفچه خور آن اعمی زلفچه کر

بر می است سگان شوم پی بر کنگره بام وجود … زلفچه سر زلفچه دم زلفچه پا زلفچه پر

ور مرد دیگر زلفچه آمد خری او را بدل … راه اش مکن اندوه مخور این خربان زلفچه در

ای ناصح ای زلفچه چند از درک می سر لالا

پاس زبان دگرش کن کت هیچ همه زلفچه بر

بر خوبست از نهیبه چنین شیلپو و کرس و قرونی … با بامجت جام شه از کاخ خم سلطان همی

آن چهره آن زلفچه زلف ایمن است اگر دلبری … یوسف ببرد از پدر مجنون بگرداند همی

عنبر از تو گر زلفچه خط پذرفت چهره خرمی … گشته باغی کش همی خرم بهار آید دی

من در دامش مستم زی بهشته رزم کرای … عیش زبان در باز مان طیش طلان بر بازی

ز رطره در پیش نیم سرای در زبر وی قمر … خصمانه آن گرد سپر پیش آور وآن شمشیر نبی

در زین کش آن رخش مرا تا فاک سکوف آدم … زین خنجر زنگار گون در روم تا ماهان ری

کو میر غایب آنکه هیچ از جنبش اهتی بیش و کم … با هیچ استغنا سزد جوبان یزدان خاک وی

تا در رکاب دولتش سازم ز سینه نای خصم … است آن که رستمی مرا میدان رزم ایوان حی

رزم بیان بزم طرب خون عد و آب رزان … بانگ رجز دعوت غنا هرای توب آوای نی

باران خون ریزم کجا از بانگ توب رعد غو … آذر بکر دان برزنم از لعل باده برق پی

گر ز نیهارت آرزو زی رایت سوددار چم

زلفچه کیش کیش کن زلفچه کش باشد

گیت سر زده مهر چه پنهان چه پدیدار … زلفچه یک لخت ولی مختلف اطوار

آن پیرت زلفچگیا گشته به بتخانه … این مهدرت زلفچگیا آورده به بازار

آن خجسته ره فرق و اهی خرقه علامت … این بسته بگور شرع و اهی میزرش آثار

قطب همه خرس است و کرفرق بخرقه … پیر همه خرزه است و کوقطب پرستار

چون آلت زلفچگیا آمد هر چیز … چه کعبه چه بتخانه چه تسبیح چه زنار

زلفچه و زلفچه زنند از در معنی … چه مست و چه مستور چه تواب و چه خمار

با سیرت ناخوب چه کافر چه مسلمان … با گوهر زلفچه چه مجبور چه مختار

روید همه زلفچه همی از بر و از بوم … جوشد همه زلفچه همی از در و دیوار

زین مزرعه یک خوشه و زلفچه کوم … یکدانه ازین خرمن زلفچه کردار

عقل همه دیوانه و دین همه مستان … علم همه زلفچه یقین همه پندار

مرداکه و پرورشان آذروز یتی　　زلعجشکی و شربشان کرکس و مردار

این پهنه زلعجبه که کیهانش تیباند　　سورش همه سوک است و سرودش همه تیمار

بیچی پس ز ازدواج مکرم　　همیه کیست　　وآن بیخ درختی　　همه زلعجکشین بار

زلعجکی از که هر ایشان نبرد بهر

چون بیرت فرزانگی از فطرت بردار

تیمار عشقم رکیش خون ساج بده زلغچه ای　　اندرز عقلم کات جان مطرب زن زلغچه ها

غوغای این زلعجکان خاطر به نیرشه مرا　　که شیر غضبان در رمد از دیلمه سگهای حی

زلغجه زاهد پیشرو وین خیل خر دنبال وی　　آن را بمقصد های دو کامل قدم لم کرد پی

از دانش آن را بهره ای وز بینش این را بخشه ای　　رایین های رهی از جام مرد زلغجه ای زنجبر ای

زلغجه افزایش همی بگذار کز قد کمی　　بر شخص ما کرده رمی چون مانده کردان بوی

ای آتشیجان شرم کن زلعجه را لا تجبند　　ای آسمان آزرم کن زلعجه ساری تابکی

دوزخ ببیند در نگر کز تاب آذر بر نگر　　در کوهر آن زلعجه خو بر چهرش آن زلغجه خوی

صد بار درکه پس تک برکاوی از کاوه نک　　بیراکنی تخم ملک　　زلعجکی رویده زدی

جز شخمه آزادگان کامد نغز رفتی　　ممتاز از این زلعجکان چون مانده فوردین زدی

سرور ز سرورداریم کار از الکاری کشه

بر جای خشت کمین بهم زلعجکان در الای پی

ماه نو تا همعنان آفتاب آورده　　آفتاب و ماه در زیر رکاب آورده

بر فزودت دلبری از خط جهان را تسخیر　　راست گر نکهت منوب آفتاب آورده

شعلم زرگان بیالائی بدین زلغجه زلف　　نیک بادوکش که از اسلو فراب آورده

بوسه کشی به دهان های حقه های حقه های　　تنگدستان را که بی عوض نصاب آورده

دست برد از ابروان زلغجه خط خویزرا　　آنچه از نشتر نایه　　از قراب آورده

پرده دربستی و از هر پرده بر کوی جمال　　خود که تا صد خضر از یک عیاب آورده

کاستی بفزود زان آن زلغجه کهبد مرا　　که به زستان نیست چون موی از طناب آورده

بر رخت آن زلغجه چهرم رحمت آیه از عذاب　　و بهشت روی　　از رحمت عذاب آورده

زانکه نخود وآن گوهرین دندان همیانم شکفت　　تا چنان دریا　　ز لولوی خوشاب آورده

آب حیوان کردی از یاقوت جانپرور مرا　　معجزست این کآب حیوان از سراب آورده

جان و تن کر سنگ و سندان پیش آن خواهد خوی　　موم در آذر　　کتان در ماهتاب آورده

که رهی سر در زستان این زلغجه زال

در حمود از زمیندان　　سراز کتاب آورده

نان مکر منعتی امین در آعه در دستار داشت　　فضل را آکه نیم　　زلعجکی بسیار داشت

شیخ را منصف ستایند این خلاف رسم است　　بارها دیدم که او زلعجشکی الکی رداشت

تا بکوباکون خود خون فوان زلغجه شیخ　　خویش را کاه جعبری که وکه همی بارداشت

خاک در این زلعجکان بیار نقطه تسلیم　　کاسمان زلعجکی　　درکوش بر کار داشت

جو تنی چند آنچه زین زلعجکان دیدیم بود　　در که هر زلغجه کر تسبیح اگر زنار داشت

سیر غایب تا چرا در چاه پنهان نخفتید　　گرنه از آینه این زلغجه مردم عار داشت

ای سرم خاکت زین زلعجکان خیراز کمین　　بر بدان چاش که در سلام احمد کرار داشت

در بپهنه خاک از این زلعجکان تکین حمان　　غیر ازدواج کرم که جهان در بار داشت

مرمرا هم چاکری زآن لشکر پیروزگر

پادشاهی چون ترا باید چنین سردار داشت

زاغ زلعجکان آن کرکس زلغجه و پت　　کش همی پهنه زلغجه جهان زیر پاست

بس ز دین مردم زلنجه قطع کرد حاشاک — همه فریادم ازاین ظلم زلنجه کرات

کو بفرما عدد موی زا در زن خویش — شیخ زلنجه ذکر هود ۲ حاشیه خرافات

آه زلنجه و زلنجه بر شکم شمار — بر لور زلنجه تماش شال و شمرات

ابرو و غمزه و ریش نی زلنجه زرش — جاج زلنجه و کیتار سنان و سیرات

این ۵ زلنجه که از دیدوم لاف زنند — جوق زلنجه نکث کله زلنجه خرات

چیست زلنجکه آن کش همه آفاق حصار — چرخ زلنجه و زلنجه بقبه بام و درات

بجز ارواح مکرم که ز ملک دگر — همه زلنجه لهر هر که بدین ملک درات

کیک سردار بر زلنجکی اهل جهان

هر که انکار کند از همه زلنجه ترات

بر دهان اندر سمی زلنجه زلف یار بین — مار ماه او بار دیدی ماه مار او بار بین

تا بدام اندر کشد اسلام دکفر از خال و زلف — آن رخ زلنجه را هم سبحه هم زنار بین

نه همی شد چهر از آن زلنجه خطم زرتاب — سیم خالص بر دو انشکوفه زاین زنگار بین

گر نه در خوابی ز دان زلنجه چشم نیمه مست — در بلیکی فتنه آخر زمان بیدار بین

با سکون ادو آن تکلیف دل آه و بکشان — خشت بر زلنجه دریا ابر و کهسار بین

بر بزدان بنه دان زلنجه شر جبر کنه — چند این زلنجه خر از خویشش مختار بین

جان بمردن بردم از غوغای این زلنجه گران — مرمرا از زندگانی عمر بر خود دار بین

ز آن خط زلنجه اشکم رنگ آه وام کرم خاش — ده آب انگیز نکو دیده آذر بار بین

پادشاهان سخن زرخالی از زلنجه شک

دیدن از خواهی اسمی در خوب سردار بین

هو ۲ زلنجه را نه کفر و نه دین است — از همه زلنجه تر بکیش نی این است

حلقه زلنجه غیر دایره داران — هر که بدید سپهر دوار زمین است

هر که یک آهن تیش از همه است — کور زلنجکی بریز کلین است

هو ۲ در زلنجه خرقه مهد و حلبیات — زاهد در زلنجه شاره کودن درین است

مینه زلنجکان و کلک فنه کم — دیده اسفند یار و تیر کزین است

زین رمه زلنجه بر سپهر چه نالی — از همه زلنجه تر سپهر برین است

هو ۲ و دعوی ذوق و خرقه ناموس — هندوی قاروره باز خانه نشین است

از همه گیتی نه باک داد و نه اندیشه — مردم زلنجه را چه مهر و چه کین است

حیله زلنجکان و حمله سردار

پیش روباه دشت و شیر عرین است

جهان زلنجه ویرانه و آن زلنجه آباد است — همی خواهم که بر زلنجکی چون اذیت بنیاد است

از این غولان یک زلنجه جور زلنجکی تا چه — خدایم تا چه حکمت بود در زلنجه ایجادش

نیا چو اسلاف زلنجه پدر زلنجه تر زانان — پسر زلنجه تر ز چیست تا زلنجه اولادش

پدر در عهد باز زلنجه بود از ضعف ز او از آن — به تنی تی طرطراب نادید زلنجکی یادش

خطش برزست از آن زلنجه آهن دل بنده شم — پس زنجیرش مو کرش کهن پشم اپولادش

تن فرسوده باز زلنجه آهم رست پنداری — کف خاکی است تا زلنجه گردان داده بر بادش

یکی شش گوشه خو باشکت گون زلنجکی هیچ — دگر چیست بهشت اندر و گر اینست بهشتادش

که گردد آدم این زلنجه گردان و رهی گردد — پدر فرمام عصمت عشق لالا عقل استادش

بغیر از دایره ارواح که آمد مردمی کوار — جوان و پیر و دده و شش و لولی کر بنده و آزادش

جهان بلنم یکی زلنجه و زلنجه تر از روی — تف نار و کف خاک و نم آب و دم بادش

یکی زلنجه سلطان است سر در این گدا خانه — دغل دین و دغا دیدن جفا کیش و ستم دادش

هماره بیدلان نالند ز اغیار ز نغمه   خلاف من که نالم سخت از یار ز نغمه

همی بر ماش پوسیده نیاکان تا بکی نازی   [illegible] چه بر [illegible] بدین مردار ز نغمه

قیاس رفته و آینده زین [illegible] خوان ما   که [illegible] آمدن [illegible] از خود ز نغمه

[illegible] آن [illegible] برد [illegible]   [illegible] بدین [illegible] ز نغمه

[illegible] که [illegible] بر کرسی [illegible]   [illegible] زنغمه سامان درین کار ز نغمه

مرا این [illegible] چند [illegible] جان [illegible]   [illegible] آن [illegible] آن دارد ز نغمه

[illegible] آن [illegible] اشعار [illegible]   [illegible] بدین [illegible] ز نغمه

[illegible] خرت [illegible] پالان   [illegible] بار [illegible] ز نغمه

بجز مردان زن [illegible] این زنغمه مردان   [illegible] ز نغمه [illegible] ز نغمه

۱۱

اگر زنغمه بر چهره آن سرو رعنا را   چمن پیرای [illegible] زنغمه طوبا را

نخواهم کوته این زنغمه غوغا کاش [illegible]   بکام [illegible] آن زنغمه بالا را

ببرد زلف و خال و خط این زنغمه ترکان را   ببرد از یاد مردان مردم آن زنغمه اعرابی را

یکی دیدار که خواهم نه چون زنغمه شیدایان   فراخای [illegible] این زنغمه صحرا را

خدا را مردم ای زنغمه [illegible]   که از هر قطره طوفان خیزد این زنغمه دریا را

کم خواهی [illegible] تا [illegible]   که نتوان هم خدا را خواست هم زنغمه [illegible] را

همی بر قلب [illegible] آن زنغمه [illegible] آمد   [illegible] چنین زنغمه [illegible] را

خوان زنغمه طلعت و آن رهان [illegible]   که [illegible] پوشند [illegible] را

گرت سردار با زنغمه دلبر آشتی باید   بجنبان [illegible] را

با مستان مکش آن ابروان زنغمه

که آنکس کشته این کمان زنغمه

[illegible] همی بدان تا   که بر فلک شدن از [illegible] زنغمه

خیال [illegible] بگریه [illegible]   که [illegible] زنغمه

نبات [illegible]   [illegible] خواهم از این خاکدان زنغمه

[illegible]   [illegible] بر کاروان زنغمه

[illegible] آرم [illegible]   [illegible] آسمان زنغمه

[illegible] غرور [illegible]   [illegible] زنغمه

[illegible]   [illegible] زنغمه

[illegible] جهان [illegible]   همی [illegible] این [illegible] زنغمه

[illegible]

بر آستان بزرگان دایره سردار

بر آستی بگذر زین جهان زنغمه

ورا بحلقه که [illegible] دایره

ترا چه کار بر [illegible] زنغمه

ز اسرار حقیقت [illegible] آن دانای زنغمه   چه داند یا چه [illegible] زنغمه

[illegible]   زهی زنغمه [illegible] زهی تقوای زنغمه

جهان [illegible]   [illegible] زنغمه

[illegible] مردم [illegible]   [illegible] زنغمه باید تا بگیرد جای زنغمه

[illegible]   [illegible] و آن صحرای زنغمه

[illegible] زنغمه [illegible]   [illegible] زنغمه [illegible] زنغمه

نه هر زنخچه دراز نخشک مشکی تواند شد   همه زنخچکان یک قطره او درازی زنخچه

ملک جیبای می بخشد آن زنخچه نمود ورا   بلعوت اهرزن مسطوب ملک جیبای زنخچه

حدیث در پهلوی سه دار کو درازی زنخدان

رهاکن قصه اسکندر و دارای زنخچه

مرا آه آتشین زآن خط مشک آلود بر خیزد   ز راه زنخچکه کاتش همی از دود برخیزد

چو گردم زان رخ و آه مردم بهشتم کشیده   از آن در بر دهد دریا   ز دریا دود برخیزد

چو آن زنخچه جفا کار و دلم گرداند نشیدم   دریش کاهش زاید   زبان از بود برخیزد

چو رنگین چهر از آن زنخچه از آن رنگین می آورد   زباغ پر آزر   آذر نمرود برخیزد

چو آن زنخچه لب خاتم چو آن نگین زره پوش   نه دست آید سلیمان را نه از داود برخیزد

بدین فرزندگان زنخچه گران دانش خیشاوند   برادران دیرینشینه   بمردن زود برخیزد

زنخ

نشستی خاست هر زنخچه را کافر دل نظر دیدم   دگر غمناک بنشیند   اگر خشنود برخیزد

سزاوارم است ارواح مکرم را ولی چاپش   کجا با یکجا بان زنخچه زین معدود برخیزد

دریغا پیر غایب و آن پورش سر دارکار دل

زلعل موزه پیاله خون   بپر خود برخیزد

هر که زین جانوران صورت آدم باوست   هر چه زنخچکی اندر همه عالم باوست

شرع بر بسته معنی بمثل داند چیست   دیده زنخچه که انگشتری جم باوست

گرنه زنخچه در لعل بتان دست اله   کآن سلیمان جهان است که خاتم باوست

باتو ای زاهد زنخچه چه پرواش بهشت   هر کز آن عیبه جایی که محرم باوست

در میان دلبر و زنخچه قیمتش بکنار   چه تمتع ز بهشتی که جهنم باوست

هر که زین مردم زنخچه گریزان کم دید   که هر مردمی از پیش و دگرگم باوست

مرگ از این دست زنخچه رها مدتی برد   جان سپرد و بخی آن زخم که مرهم باوست

همه حیران توانائی زنخچه دلم   تا چسان قطره خونی دو جهان غم باوست

نام سه دار   بدین مردم زنخچه ببر

زانکه بخششش بس اوج کرم باوست

چرخ زنخچه چه ویران چه کند آبادم   نه از آبادی و   ویرانی او آزادم

ده چه زنخچه شبان زآن لب دندان تا روز   بشبها بر شده و پروین   همه شب فریادم

آهم از آن دل زنخچه بدل تر برکشد   آب گشت آتش از آینه شده این پولادم

من همان روز فرو بستم از آزادی دست   که در این رشته زنخچه اسیر افتادم

چند ازین است زنخچه دهد باده باید   بده آن باده که دستی ببرد از یادم

هفت بودم که از این مردم زنخچه کهر   بودم آزاده   هم اکنون که برازنده‌ام

ل

من ازین خرکله زنخچه نیم در بنهاد   حکمتی بود که بر صورت انسان زادم

گر بدین کام و دگر چهره کر لطف و شفق   بورق برکشیدی رقم ایجادم

وصف ارواح مکرم بجهان میکشم   زن احوال روی ملت زنگی میکادم

داور بهاست بدین مردم زنخچه مرا   داد داد از به هر   غصه غایب دادم

آنکه در چاکریش   برادرکان سردارم

آنکه با بهیکیش   از جهان آزادم

شبان تیره زآن زلفین ثعبان زنخچه   چنان پیچم که بر پیچد   سلیم از مار زنخچه

از آن لب شکرها گلگون و زان خط دو رنگیلی   تعالی الله از آن شکر و آن زنگار زنخچه

مرا زآن دل سنگین و از آب چشم فرهادا   چنان کز ژرف دریا در الماس کهسار زنخچه

یکی خوبی فریشته با پاکش نه از مشکی   به پیرانه از این خرقه و آن دستار زنخچه

خورد را بهره دیواری ست در راه طلب ای ای — بیا باده ز این بر کن این دیوار زلنجه

ب لالای تهوده قدح باده آسمان خواهی — کوش پژوه شوانه بدین سان لار زلنجه

در این کندم نمایان جو فروشان مردمی کم گیر — چو آن توزن که بار افتد بگاه انبار زلنجه

شه هر لبی شیب ذهن بالا ندیدم نازل و والا — بجز زلنجیستی کالا در این بازار زلنجه

یکی طومار کن سر دار در این زلنجگان واگنه

بهم پیچ و بر طاق افکن آن طومار زلنجه

مهر تو دلسوزتر — یا آه آتشبار من — لعل تو سیراب‌تر — یا جوج دریابار من

موی لالاغ تر اهی — یا چشم فرمایان من — کره مسکین تر اهی — یا آن برین بیمار من

آن لبان جانبخش تر — یا کیش یار آتش‌خبر — آن دهان بی‌اکثر — یا هیچ یا پندار من

آسمان زلنجه تر — یا کیش من یا خود تو — زلف تو آشفته تر — یا روز دل افکار من

چشم من خونریزتر — یا خنجر مژگان تو — زخم دل ناسورتر — یا خار افکار من

سنگ خارا سخت تر یا جان من — یا خشم تو — عهد تو برباد تر — یا صبر ناستوار من

نظم پروین را بها — یا رشته دندان تو — عقد تو در خط — یا که این گفتار من

ابروان زلنجه تر — یا چوج یا چاچی کمان — تیر تو دلدوزتر — یا ناله‌های زار من

معجز عیسی فزون — یا خنده جانبخش تو — غمزه جادو بازتر — یا خامه سحار من

خون من بیهده‌تر — یا خاک ره یا آب جوی — قدر ذره بیش یا رحم تو — یا مقدار من

مهر را درخشندگی یا رای من — یا روی تو — طره را زلنجیستگی یا این پریشان تار من

رزم گردان سخت تر — یا در دیوان نبرد اروس — جنگ ترکان صعب‌تر — یا در غا و ران بیکار من

با سپاهی چالش افزون — یا بیک عالم معاش

پور دستان مردتر — یا پهلوان سردار من

همی خواهم باز بر مراد — اگر چه جوانی — دریغ ای پهنه زلنجه کیهان تنگ میدانی

کرده زرین خود زلنجه مسکین چنبره کردان — به لاغ بنیواران خویش دریغا کوی و چوگانی

زمین کوتاه دامان آسمان تنگ دایره مسکردیم — بزرم خود نه این زلنجه ساران خود و خفتانی

عمود کهکشان با سنگ بنیله آسمان کوبان — دریغا در خور این برز و بازو گرز و میدانی

یکم ملک آنزو بیرون ازین زلنجه کوی روید — نه این یکده ویران ده چه اقلیم و چه سلطانی

نه داد از این اینگه نه دین را دادان آوخ — چه منبر یا چه اورنگی چه صفتی یا چه فرمانی

مرا کم نه فلک نیم آسمان که دلفشت اخته — وه یکی کنج سپنجی جا به نشن زوران ایوانی

ترای زلنجه پای کیهان بدین زلنجه تنگ مرده — دگر خود مصر و یوسف مرا کوکه زندانی

فلک فرعون گیتی مصر این زلنجگان کاج — منم موسی معجز خامه سحر او مار ثعبانی

شکفت آدم حساب باز شناخیز زدانی — بدین زلنجه خرمردم چه درگاهی چه دیوانی

کی عنصر

مرا سر دار بار زلنجه زلال سخت تنگ آید

نبرد شیر دل مردان — دریغا پور دستانی

جو دو لعلت که نشکون خطا همی زلور کند — کس ندیدم که ز شبه پیرایه بر گوهر کند

بر خلاف روزگار در میست چهر او چه آن — اختر آرد ز آسمان — این آسمان اختر کند

از پس رخ دود خطم رخت دود ز در مکند — آنچه با آذر نکرد — اینک بخاکستر کند

غیر آن اسید در خط کاین آذر از تو بر فروخت — خود در خاکستر ندیدم تا کسی آذر کند

بلکه دم از چنبره زلفش چو باد در لاغری — با وجود آنکه زلفش با دود چنبر کند

جز تنم کت چهر رنگین ز آن لب شیرین بکاست — خود بکاستان ندیدم تا که زر شکر کند

تاب باده لعلش زرم آورد مسکین دل بمهر — تابش خور زنگ نشکفت از سیمی که زر کند

چون برافروزد بر آتش چهر داراید بگوی — گوش از جنت برآرد جنت از کوثر کند

غفلت سردار دگر یک چاره بجا زلنجه را [illegible]

خامه در کشر تا که از [illegible] شکر کند

کون خوم زوریش بلندی که تو داری | گر گوش کنم نیست به پندی که تو داری
شیرین عجم در تاخت بلکلون عرب زاوار | آفاق بتازی بسمندی که تو داری
زرینه ستم بر باغ همه آزاد | آزادی ما بسته به بندی که تو داری
بارند همی بر [illegible] عناب ز بادام | از حسرت آن پسته و قندی که تو داری
پس پس خزد از سردی حالت دل گرم | آتش بگریزد ز سپندی که تو داری
ما را چه پسندد تو پسندی همه آفاق | آه از دل زلنجه پسندی که تو داری
با طره رخ لت که زند پنجه که سر است | در گردن ذرات گره زد کمندی که تو داری
تا بسته زلنجه خود ترک همه گوی | خود تشنوی آن بوی بلندی که تو داری

سردار چه [illegible] و چه بندان که [illegible]

با آتش بوزنده پرندی که تو داری

نه نوائی نه جوابی نه رسولی نه پیامی | چه صفائی چه وفائی چه علیکی چه سلامی
هر کرا قبله و محراب نه آن طلعت و ابرو | چه رکوعی چه سجودی چه قعودی چه قیامی
گر نه راه تو بپای خم و سر بر کف تیغ | چه سلوکی چه وقوفی چه مقیمی چه مقامی
جام در کف بکف آر چه رکابی چه عنانی | تو سن باده بزن کش چه [illegible] چه ستامی
بارش هیچ نسنجد چه سرشکی چه فغانی | در لبش هیچ نگنجد چه سکوتی چه کلامی
سخن از چشم و لب و عارض و زلنجه [illegible] | چه سهیلی چه سهائی چه ضیائی چه ظلامی
گر نه از بهر تو و دولت تو [illegible] حقیقت | چه ثوابی چه گناهی چه حلالی چه حرامی
روز ران از [illegible] رخش چه شبی چه [illegible] | چشم و مژگانش نگه کن چه اسیری چه [illegible]

همه زلنجه و زلنجه زند از در معنی | چه وضیعی چه شریفی چه خواصی چه عوامی

دفعه دو قطعه سردار [illegible]

چه سپهری چه زمینی چه سکونی چه خرامی

عیب مشق نه همین است که ساغر شکند | این دلیلیست که دندان پیمبر شکند
شیخ زلنجه خرکیست که جوهر ریزد | سنگ زلنجه [illegible] کیست که گوهر شکند
کام در گردش جام است بچرخ اندازید | آسمان را بگذارید که خود بشکند
تو هم ای دیده نگه کن [illegible] | [illegible] تو اگر نشکند
عنبر خال تو [illegible] آه مرا خاک بباد | ما دگر پشه ندیدیم که صرصر شکند
نیست مردم صف مژگان تو ای قطره خون | دل [illegible] زال است که لشکر شکند
دیده زان [illegible] | سطوت سیل کجا [illegible] شکند

زجر آزادی صد مرغ اسیر است از آن | که [illegible] بگوئید که [illegible] شکند
این نه مردیست که سرداری از توپ و نظام | [illegible] شکند
گاه در [illegible] لشکر روم [illegible] | گاه در [illegible] صف خاور شکند
مردی آن است که یکحمله تهمتن تا زال | [illegible] شکند
تا رگ نفس [illegible] | گردن [illegible] زلنجه [illegible] شکند

هر کرا دست که نفس شکستن سردار

نیست محتاج که زلنجه دیگر شکند

آفتاب و چرخ [illegible] | چرخ ساقی آفتاب باده [illegible] ساغر است
[illegible] عالم مست [illegible] | [illegible] باده خواران [illegible] ساغر است
خم فلک مستان [illegible] آفتاب | ساحت میخانه [illegible] آسمان دیگر است

قد شاه چه حلقهٔ شهزادگان طرب افزود روی ساقی باده جهان بهشت دلگشاست

گر نخاره خم و جام می و بر می حباب اینست پنهان سپهر و برج و ماه و اختر است

میکده و بطی و می و [illegible] وین صدای قلقل مینا صریر [illegible] است

کیست این سردار در کف جام می با این جلال من نه پنهانم که این آیینه وان اسکندر است

جم که با آیینه چون می چه با سردار کیست در نورد [illegible] گاه عرض لشکر است

نقش یک رنجه یاغی [illegible] رنجه گول عشق را ساز [illegible] روز جهاد [illegible] است

مرد این میدان منم سردار ساز این تیغ بشنو [illegible] هر [illegible] است

ورش قامت تیر ناله آه و زوبین دل راست [illegible] خفتان گون کج خنجر است

با چنین رنجه دشمن و اینچنین یار در سلاح کش تهمتن زال رستم خود در [illegible] است

پیش بود حمله [illegible] رفتن [illegible] است پس خود [illegible] فاروق و فتح خیبر است

آن



آن دم سردار بهادر تا صبح نیران ضمیر

آنچنان است که در دوزخ هوای زمهریر

شیخ و [illegible] دور [illegible] فراخ این یکی آن رنجه [illegible] این مورد آن بارگیر

تا شان از چشم [illegible] ور شفقت [illegible] جوان [illegible] جوان [illegible] ای پیر

بر گریبان آستین [illegible] چشمهٔ چشم عشق چشمه [illegible] دریای خون [illegible] شیر

تا فروش آسمان خواهد [illegible] فیض [illegible] هر کرا خم با پیمبر افتاد [illegible] دستگیر

گر تو بت [illegible] آن [illegible] ازگون [illegible] باز بیچه پاک [illegible] کعبه [illegible] مشکین حریر

تا ز نوش [illegible] رستش آن رنگین [illegible] شهر را شیرین [illegible] آمیخت با گوزینه شیر

بر کشد [illegible] گر بخاره دل با صد [illegible] تاب آن پیچان رسن چو [illegible]

کس ندیدم غیر آن رنجه [illegible] بر [illegible] بوریا بر [illegible] باشد حصیر

جز محیط چشم نرگس شنید وان نافران دوش دجله در ماند که چون شاید باغدیر

در ریزهٔ ارواح بی سر دار و سرداران مباد

قشون ملک بی سلطان و لشکر بی امیر

آنکه نرود سخن جز به لب یار منم آنکه گشت گهر در پی دینار منم

درده یار و به پیراهن غیر از در حکم بارها تجربه [illegible] منم [illegible] منم

خو کله باره را شیر [illegible] طوق زنجیر منم چنبر [illegible] منم

زر در پاس [illegible] منم آویخته [illegible] نگونسار منم

تا طرم پرورش شاه [illegible] هر دو آن را به گرانی منم دار منم

گاه ایران عمل [illegible] سلاح روز میدان جدل رستم پیکار منم

در بچشم [illegible] تیر ان [illegible] جان سخت [illegible] منم خار منم

چار سوی کهنه جهان وانچه در آن جوهر است — آفتاب همه را شحنهٔ بازار منم

سعد و نحس این همه را باعث هفت و چرخ — کوکب خفته منم طالع بیدار منم

درگه بارش و کرنش ز که ریزه‌چینه بپای — حاکم قهر منم مالک زنهار منم

میر غالب شه و شه وارث و در موکب وی

خیل ارواح سپه بر همه سردار منم

غیر ارواح مکرم که برون زین شمرند — همه ریزه‌چینه نهاد آنچه ز نوع بشرند

به ملک نسبت هشتاد و دو ملت تعیاب — کار مردم همه ریزه‌چینه و ریزه‌چینه تر

کیست ارواح مکرم بحقیقت آنانکه — آدمی چهره و ملک سیرت و مردم گهرند

از پیمبر که بر این سلسله سالار آمد — تا تنی چند که دانیم و بدان حلقه درند

بیضه نشکسته در چرخ برین بال‌گشای — بال نارسته و پنهان زمین زیر پرند

ادام

گر که ایشان تقاضا بجز آنکه بدهند — در غنی عرض گدایان نمایان هنرند

آتش ار چرخ بسوزد کف خاکی گیرند — خاک در غلطد اگر آب ببادی شمرند

خود باخلاق فزون گر بنقصان دگر — در باخلاق کم افزون بکمال هنرند

بر الصورت اگرت زاغ نمایند و ابر — در حقیقت همه باران معانی شکرند

بجز از حلقهٔ آن طرهٔ دیوانه شکار — بسته نیست چه که از خیر است بدرند

بر بهنی ز طریقت پی سامان سلوک — بسته بر رشتهٔ سنت از شریعت کمرند

نه چو این فرقه که ریزه‌چینه تنگ بیان شده‌اند — در هم افتاده اسپ پیش و پس هم بدرند

بسکه ریزه‌چینه گهر دو پا سلاخ بام — رهت چون آب روان خون برادر گذرند

مرهمین مردم ریزه‌چینه ندیدم که بای — در فرجای زمین و آنچه در آن جانورند

که هر خود بجز یار دگرکش سر دار — کاین حریفان همه ریزه‌چینه و ریزه‌چینه ترند

تیره خط در ظل روشن روی پنهان کرده‌ای

آتشی را اهرمن در جیب یزدان کرده‌ای

خط برآرائی بلعل از طره بطرازی جمال — چند هستی با عدم در جیب یکسان کرده‌ای

تا بسنجی بر درد زنجیر آهنین عشق — زآن خط پولاد پیکر رام تو با آن کرده‌ای

گشت از آئینه گون دل سنگ آهن زلف — تا در اعجاز بیت این گزینشه نشدن آن کرده‌ای

غنچه گلی را یوسف آسا چاه در راه آب توبند — تا تو از زلف و زنخ زنجیر و زندان کرده‌ای

ترک گریه کرد خدای از زنخ چون آورده است — زآن رخ جانپرور لبش هشیار در بهار چاک کرده‌ای

پشته‌ها خم زآن فرش سرها ببازار آن طره است — هم بکوی کان کوی هم از کوی چوگان کرده‌ای

باز دم در ناز لعل آن که در بن دندان ز رخ — عکس عادت را بمروارید پیمان کرده‌ای

تنک ایوانی است با جولان سرداران شگفت — گر ز هفته نه فلک هشتاد میدان کرده‌ای

حماد

نکشاد خدا چو خلق آدم را دست — بر پای ایستاد چو آمد از نیست بهست

زو تیزی و عطسه وزآن عطسه و تیز — تمثال ملک نقش بنی آدم بست

مشغلی چه سر ز در پی درویشانی — ناخن زن زخم جان و دل ریشانی

ریزه‌چینی ز علت آزردن تست — صد بار ترا ریزه‌چینه تر از ایشانی

در حالت دریای سلطان ملوک — خاقان که بر کهیانش یک شهر و بلوک

گشتیم بهمت کله گوشهٔ فقر — با ملت تاج و تخت سلطان سلوک

زلبچه از زهر اجل درد شد   ترلیف برآشفته کفن در پوشد
زلبچه تنش نرفته در گل گرفاک   زلبچه تری بگاب او بر جوشد

گیتی همه پیدا و نهان زلبچه   در بسته زمین و آسمان زلبچه
معده دوم دار زکر بسی مقهورم   یکتن چه کند بیک جهان زلبچه

منتی که بعلم و عمل و عرفان سمرا ست   زین باره و شر عبا زور پرهیز گرا ست
گر بیمش بکنک آن خون زبچند   زلبچه تراز هزار زلبچه براست

در بسته چو گشت مغز را آید   جان بخشد و خوشتر ز جان نیز آید

جز آن لب زلبچه که چشمش مراد   کشتیه که زر آبسح همه چیز آید

زاری را نم ترا بکس بر سرای   گر بادیت آزرد فضیلت بر اری
جز روزمه روزه بشد منشین   الا آنکه آدینه ب غو مکرای

خیام که داشت پیشی از ما قدمی   زر می نگذاشت در جهان بیش و کمی
ایم پیش ز ما بدان جهان بر رفتیم   در خلد برین نمانده از باده نمی

جائی که خورد ناخن مطرب رباب   وآنجا که بود بدست ساقی می ناب
صد قلعه کاوس بیک کاسه چکند   صد جامه جمشید بیک جام شراب

آن را که بطی ره باده در جنگ آید   پشت ار چو کس بپایه برنگ آید
چشم من زو تو تمای خشت سر خم   زین باره سر مه سای اگر سنگ آید

زان لب جانفزا دم دم بکشی   وان خط مهر نور کم کم بکشی
این است اگر دهان و خطی که تراست   بر تسم که زهیچ و پوچ عالم بکشی

زی آن رنجم مرا این دل تباه   ره کرد و گفت به در اسکندر سپاه
خود نیز رهش که پیش از این براهی   آری بکف آر ره بود صاحب را

زنیسان نکند برای کسب فن دلو   عقبی نبود بیع بکسب فن دلو
دست از دو هر آن جهان جان جانان   با هر چه در آن بگیر کسب فن دلو

زد بر دل من رکن شیدای تو راه   در افکند در آن خانه زخش خوار و تباه
صد عاقل را دست بر آورد بیت   این سنگ که دیوانه در انداخت بگاه

زاهد بکتابی دگر کتاب فن دلو   سنگ است و صراحی پر آب فن دلو
تو مرده گور تنی و من زنده می   حاشا که بیک جو رها آب سر دلو

گر زاهد خشک با منش تو بودی   صد گونه خلل بکلمت اندر بودی

با اینهمه حکم اجتناب از رجب	که کیش معاشرت بیشتر بودی

می خور که روایت حکمت افزون بدهد	روز دل و سر قاب بقانون بدهد
ز آن خم که مراست کاسه گر جام کشد	خاکت عوض سبزه فلاطون بدهد

آن را که همواره ذوق ساغر نوشی است	بر کلهٔ کیوان کُله از بهر نوشی است
بر هرچه خورند هیچ پاسخ ننهند	ز آن دُرد که جواب ابلهان خاموشی است

عامی داند ز خود بجز حیوان نیست	دور از همه ریش بر دُم حیوانی نیست
ای عامی خر بدین ریش فراخ تو	خوش باش که دراز دُم کامل دانیست

با

تا کی پی فردوس سراپا پوئی	که بسته زنگ و گاه خسته بوئی
سر در ره تو از هوس میوه ز بیخ	رو خربزه خور باش چه پستان جوئی

ای جوقی رعشی ز زبان انتقال	ور که هر دهان خود مباد زوال
دیوانه تری در همه حال ز اهل کیک	زلعجه تری ز اهل کیک همه حال

در عهد تو فتنه را عتابه دگر است	اندیشه داد و حیث بد دگر است
از جامه که عنفش چه است که باز	با آن لب شیرین سخن‌های دگر است

زین جنس که پا هر آنکه رهبر گردد	غوغا کش طلب هرچه بیشتر گردد
زلعجه بتر رفت و از آن رسم باز	بر گردد و زلعجه بتر گردد

یاران ریا بپرده چه شیخ و چه شاب	مستانه کشند ز لب ساغر می ناب
تا مکنت می بجلیت ز دو هی ببرد	بی پرده همی کشند سجاده ناب

با اینهمه خردی این بزرگی تا کی	لال عجمی اینهمه ترکی تا کی
در حمله گهی شیر شی گاه پلنگ	زلعجه شغال این حس کرکی تا کی

تا دیده اهل نکته بر بست تو گماشت	دنیا چه کنون دل ز دلت تو گماشت

واز

خونش دل خورد و خون ریز بداد ای چشم	آن دست که این حنا بدست تو گذاشت

در معرفت منطقی عرفان پرداخت	تا چیست علامت چو پیشاز امداخت
آن دیده بجو که بی نشان فهم کنی	تا کی خواهی خرز از خانه مساخت

منطقی بر آن کش همه جنب آیین است	با کفر گدا حدیث علم و دین است
این دور ز نقش کار و آن دیر نقش	افسانه لاف دروغی این است

در بند آوز اگر رهائی طلبی	پیوستن جوی اگر جدائی طلبی
گر بندگیت هر بس خدائی خواه	رو بنده شو ار همی خدائی طلبی

چشمش بسنبت بمی پرستان چه دهی   باران اسمی بسنبت بستان چه دهی
که خیره کُشش خوانند که عربده باز   زلنجه سرود یاد مستان چه دهی

با کاف عربی

مفتی ز درخم شکنی خمکده کاد   چار اسبه چو دزد نقب زن بر دیاد
بری قدح از کون خوری تیش ریش   پیش آر سبو که ماند در خم رگ کاد

عشقت و دل و دین پیتم از آن لوز دراز   بر رخ ده فردوسم ز آن خال فراز
ای دانه تو گندم آدم خوار   در سنبل تو خوشه خرمن پرداز

تا

تا کی ز پی فدا بحلق آویزی   با هر که بمعرفت بدلق آمیزی
بازت زهد ز حلقه ها پا کم آنگ   در دیده چون حلقه بحلق آویزی

مهو ز صفت بزرگ آخر تا کی   در صورت آدم سگ آخر تا کی
بر فرض حلال است گرفتم نه حرام   در کیش تو زلنجه آخر تا کی

زان طره بنجشک بر دل زنند   و آسیب به دیوانه و عاقل زنند
با این گرانی کمانش ابی چشم راست   حرف است که بارکج بمنزل زنند

مهو ز کش از ادواج مکرم سخن است   زلنجه ز فرق تا قدم ماه من است

با دعوی آنکه جامه جانش قباست   امشاد و دو ملت بیکا پیراهن است

استه باغی و ممکن نیست کهر   بر رسته در آن هیچ خسی بوج ثمر
لیکن شوان در دورش چون شوایش   گلبن به خار و بستان بدر خر

بر سیم سپید نقش آن خال سیاه   مردمها را ز رف چهی کنده براه
جز خال در نکهدان تو زلنجه بدید   کس چاه نگون و چاه کن بر چاه

مردوزن آفاق پیرامن پیش   دیهم جیب و راست بادشه تا درویش
زلنجه رکان و آستین بدین خوان   سر در ره سجود کرشه دام خویش

ای

این نخجه که شعله خام تعبیر کند   ماتش غم دین نهاده تکفیر کند
صد مرحله این کعبه ز ز آن گره   زلنجه ز آن بود که تقصیر کند

رخ ره بجون صد رسم از دن شوئی   تا یک رسم از رخ آنک گلگون شوئی
رسمی است کهن تا غمه خون شستن از آب   تو تازه روی آب ز خون شوئی

در وسمه کش چو ازوی نخجر خام   افزون گردد خیره کُش و خون آشام
شمشیر یلان کشته چو یاری زعلاق   تیغ تو خورد خون چو در آید بنیام

چون کاسهٔ می شکسته قانون گردد   کم ظرفان را بر کله زفزون گردد
کوزهٔ شکم انباشتن از فضله است   خم باشیم همی فلاطون گردد

بفزای بیان زبهائم کم شو   هم برپر زاسمان جملگه همدم شو
ور منزلتی برتر ازین باید   تنگ است مجال برزمی آدم شو

سعدی اگرت ز ترک دستار افتاد   کم هیچ گر این علاقه بسیار افتاد
کف زن که برهند این نظام رستی   پاکوب که از گردنت این بار افتاد

از هر می لعل کو هر آن لب خوشتر   وان لعل لب آن خط معقرب خوشتر

آن

آن خط چو همی شب آمد آن لعل شراب   اندوه مخورم شراب در شب خوشتر

تا کی بخود افسردن زهد اکم گوئی   دریا بچشد و از پی نم گردی
تا عالم زلیخه خودی ناری حلی   زلیخهٔ در فزای عالم گردی

با قد بلند یار پستی خوشتر   زان نرگس جو شخواره مستی خوشتر
زان است آن دو ریشه نشود همش   کان نیست ز هزار است خوشتر

آن طره بما جهود سار استیزد   با عنف نعقشه گیرودار انگیزد
بعد از دو جهان در زرستی بداد   برگردد در دامن یار آویزد

بر خون غم آن ترک شکوک گذارد   افکنده بپا زلف معقرب گذارد
کشتم دیده چو رکشی خونم کشت   زنگشته خونی که بران شب گذارد

لعلش که بشد امید و بیمش باقیست   اوصاف حسن رخش و بیمش باقیست
خون دو جهان بخورد یک کاسه دو بار   زلیخه جهان دو قوت دیگرش باقیست

زاهد چکد اشک بریا باد این است   سیلی که بکند دین زبنیاد این است
تا مرد زگریهٔ ریا دیده زرخت   هم خشک در یده و هم فرجاد این است

زان

این خو کله منوچو که سکهای زید   وان تنگ رمه پوست بود که حکی فرزد
کعبی که که بد یا که که به زین کرده   خشک چه تر چه از زلیخه ریزد

آن قوم که بذوق بعضی پسند   وان زمره که در شرب رجی پسند
یک حلقه بجز دایره داران زن و مرد   در مرتبه دختران خادم عشقند

دیده دهر در دولت دارای ریم   واکه بکا فزون ز کاووس کیم
باکی چنین دولت سرشار جهان   یعنی به دو روز راهی یک جرعه یتیم

هر شخص که آب زندگانی بخشد   بر عکس شراب در غوانه بخشد

آن زنده که جوان به پیری آرد   این پیران را زنده جوانی بخشد

نه چهره گلی نه سنبلان مرغولی   نه لب لعلی نه نرگس مکحولی
هیچش نه در اینقدر آنچه خوبان دارند   عمر رفت ندیده‌ام باین مقبولی

دل در تابست به پیچش و تب‌ساراست   سر دور که پیچ و تاب بر تن باراست
چون هیئت زخود در معارف بشتافت   آن خوش ز کرم بگوشه کاه اجاراست

سر دار هر آنچه که اینک آمد و رفت   و ز روی عمل حقت نه آمد و گشت
ز نهاد بشر بهجر دو جهان ستمگاری   اشاد جهنم است و اشتاد بهشت

در مشرب تلخ و شور پا بستش بین   در باده نای ذوقش برتنش بین
پا بر سر عرض ذکر نهد عذرش بین   مسکین سر عنکبوت بتره دردش بین

بر غنچه لعلش خار خطاش جست لعاب   بر سودای دلبر خوش خشک بسته حجاب
دلها خون کرد زره و بر خاک فشاند   این خار خشک عجب گلی داد باب

جز این دل دوزخ دم دریا بالود   این کرم نوا در آب و آذر نه برود
رسم است که ز رود جله همی خیزد سیل   عجب است که ز آتشکده همی آید دود

بازرفت رزین که همه بالا و بزیر   آویز میان لاغرش خام مگیر
تا نانش همی بخته برآید ز تنور   ز نتیجه بجای کشته گرد است خمیر

این خرکله میش پوش از دل طلبان   ز گیر و جره وقف روزان و شبان
غافل کش زاین عوج شه ان مالک ناخ   سگ را چو جلب رسد خورد مال شبان

غم ایلاد و سس و رنج آنم اخوس   دارو و رفت او زهر کاه مانوس
می ده که نیفتادی فلاطون خرد   ز باده کنند چاره ایلاوس

از جان خوش همی زش یاد کند   در نفس عمی نهاد خود شاد کند

شوق

عشق صفت از بارزنش بود لبریز   چون پرچمه شیخ تا بگه باد کند

تا که گوئی قطره فرو هیبت بم جو   گشتم خفته زین پرغنیها کم گو
کشتی که هدایت آدم آری آری   ز نتیجه شغل مرده سگ آدم کو

سرمایه کاست فزود فرزدست   پیرایه طلعت درود فر دست
دور از تو دم زنم که حقیقت خواهی   ز نتیجه واقعی وجود فر دست

سر دار پی راه خود بین گردد   و اعور طلب علت و آیین گردد
عذرش بگذارید و ملامت مکنید   ز جبر بود که مرد بدین گردد

گفتی که بشرط کار من بعد هلاک — عذران بارد بعهد خود از دو پاک
خاک است آری در خور بخشش لیک — زلیخه تو کان آتش تا کو خاک

کج کج نگر دو من شمشیر نیم — چشت مکن از نگاه من شیر نیم
با آنکه سگم در آستان راهم ده — بیگانه مشو که آشناگیر نیم

مدح از چه درم بی زر وی مفتوح — بگرا نقول غزل بود قوت روح
گاه آمد بقصیده است تفضیل غزل — آنجا که مشروت به است از ممدوح

ای بخت دمی زخواب نوشین برشو — ای جی لطف زبیشه در آسیا خو شو
ای سبزه بلند پرده برادی زمین — ای ابر حجاب دیده اختر شو

تا کرم که شش زرهت نرم نوشی — در خلوت خاص خلد محرم نوشی
گردی همه زین گذشتش ای آچو — تا نگذری از بهشت آدم نوشی

زآنان که نشاط باده و باغ کنند — واندیشه صید و درش زاغ کنند
گر بوی کباب زند است رنگ بهار — ظن قوی آن است که خود داغ کنند

صورت نگران بلند که خویش دوند — معنی سیران اهم زخود ابیخبرند

زین هر دو گروه بیانه خویش ده ای — انصاف بده کدام زلیخه تر تیز

زآنم چه که جم باده گلگون جوشید — با شاخ شکوفه گونه در گون جوشید
دیگی که بطبع خام ما ماند جوش — گر خود همه کار ام پخته درخون جوشید

بالیک است چه گوئی ای سرد نفس — چون نیست بود آنچه چیز اینهمه کس
زلیخیگی زر از این و آن سلب کنند — پیدا پنهان بار خدا ماند و بس

گر جام کشی مایه مستیت دهند — ور طره زبون تنگدستیت دهند
چون مرحمت خطی سبز و لبی سرخ گدای — تا کام روای تنگدستیت دهند

زاهد چه بگردن فکنی گاه نماز — سجاده بنه بزر چو حوت شراب دراز
یک پاره زدست نیفکند حلقه کمق — صد راهنه از آسمان فشد باز

جهد چه به کجنه چشم رطاق تهی — خود را بخزانه قلب آفاق تهی
با آن لقب این وجود زلیخه کنت — زهری ناقع که نامش تریاق نهی

با نقش صفا و با خود ناوردی — آن را باران بدین تگرگ آوردی
کمله کلک اوکشتن آرد همه کیک — سرد دستنه یانه گر کشته مردی

ازبسکه خود پا بکذاشتم کم کنی   رسم ره عشق ازهوا کم کنی
دربات بروی از پس و پیش بست فراز   هشدار که سوراخ دعا کم کنی

این خرکله با وجه مردم انکار   تا آدم راستین نکردد بکشاد
البته قیام تو نکردد نزدیک   از دوریت ای قیامت کبری داد

کثرت افزود وحدت ذرکات ترا   جرم ز سیه و سفید ثبات ترا
کاری بیش ولی معطل دارد   زلیخه سیاه خانه دهات ترا

یزدان بدلی نزد ار غواز نهاد   ز آتش و آب و خاک و باد ت بنیاد

ادره

کردت بهرا یک تم نقد انیهمه تف   آبت آتش یک کوه کاذ انیهمه باد

آن حسن بدیع را حسابی دکرست   در طلعت مهروبه نقابی دکرست
سرای بمهروبه که آن جبهه وچهر   ماهی دکرست و آفتابی دکرست

افزوده دکرش بلاد سنبل چه کمست   آه توسن طراز توری چه غمست
فرمان خط از غزل تعلق ما را   سردار شال مصطفی در قمست

بیکوز رشمت ذرل بکشوراب   با دیده جدل قرعه زند اهل صواب
افتاد بدیده روز و شب بیداری   شد قسمت کف جاودان قرعهٔ خواب.

سردار نهان و فاش ناحی کم بیش   سرای زهش و درلمت پس و پیش
زلیخهٔ کنکی بزبان آر که خیر   خود راه برد بکنامه حسب خویش

همت به دکار بر یکسان نکماشت   وآن شعله که خود کرفت یزدان بکماشت
در هر لامنه پای طلب کز یکرست   زلیخه هسنه وانه رضوان داشت

کر نفس جنون ورکهر فراکن   تا نامت بعشق برنیاید ننکی
این مرتبه را دنیکرهزی باید   فرکوی خود تو نشوی شوریکی

کز راه خرد رهی خود برکردد   یا جهد خ تنک سیاق دیکر کردد
خود شرع وطریق را چو نقصان چه کمال   کز ز آنکه سکی بخشک وحوی ترکردد

اسکان که بوجب ازسلالهٔ طین است   نقش دو یمین دیدهٔ واردن چین است
هستش همه چیز و نیست هیچش آری   ضرب المثل پیه جارک این است

آن را که نه با خبر و نه با خود کار است   مطلق بمراد خویش اختیار است
وآن کش دم کاوی بکف ز اولن برخوی   مجبور ستمای دکر اهمی مختار است

با نفس مرصلحت بیزدان پرخاش   وین زرنکزاینت معادات معاش

|

بالفطره چو زار و داج کرم نشئی   زلنجه بطبع اینه زلنجه مباش

آن روز که آدم بتراب اندودی   زو آینه بر چهره حجاب اندودی
پنهان نه ز دیده بهر وجه که هست   باجلجله کلا بر آفتاب اندودی

اینها ز است خوار نهند ارحیتی   بالا دستان بپا نهند ارحیتی
بر حالت نیستی در آن عالم کل   زلنجه گلی عالمی تاحیتی

این جنس ما پا گر همه گل خار ارند   و در چهره نقو خاصیت ما دارند
گر نیست عدم به از وجود زلنجه   چون گشته شود هزار دینار ارزند

ا

از زرشش لبش مدیث فال اگفن جلی   با خال مکه ز لب جانپرور وی
زین هر دو یکی جوی که نادر چودم   هم ز روشنای بصره احسم گندم ری

کوچک شده سر بزرگ ماه تسارش   زین کاستی افزود ولی پنداوش
پر دیده بفر چرخ ز باد برودت   گونا که کلاغ دیده بود دیوارش

با اهل صفا چو بر لکارت ریت   زینه پشت وشر چو قصار ریت
ثرحانه آلوده خوردن برنگ   زلنجه بکار روان ری کارت چیت

خورشید بسی شده بجلی چو افروز   تا ماه در آید بنعت مهر افروز
آری ما بزار قرن افزون باید   تا در سالی ثبینه قبشه فروز

کاوان گلین که نفس شاخ و کلارنز   نه کار خدا نه بار خورا مدنز
همچون فوویزه سخت در دست رنگ   را هی برای صاحب و ترک خود نز

جوما و دل و دین خود بکانه   وان فرقه که تیره چاه زنخدانه
یک حلقه که دید در حلقه بازخورد   یک سلسله و سلسله ها دیوانه

نه شکوه ز ستبقی و نز ماضی گمن   خود را بمکافات عمل راضی کن

خواهی

خواهی بکنی چکه و کشت نهند   زلنجه کلاه نوشیش فاخر کن

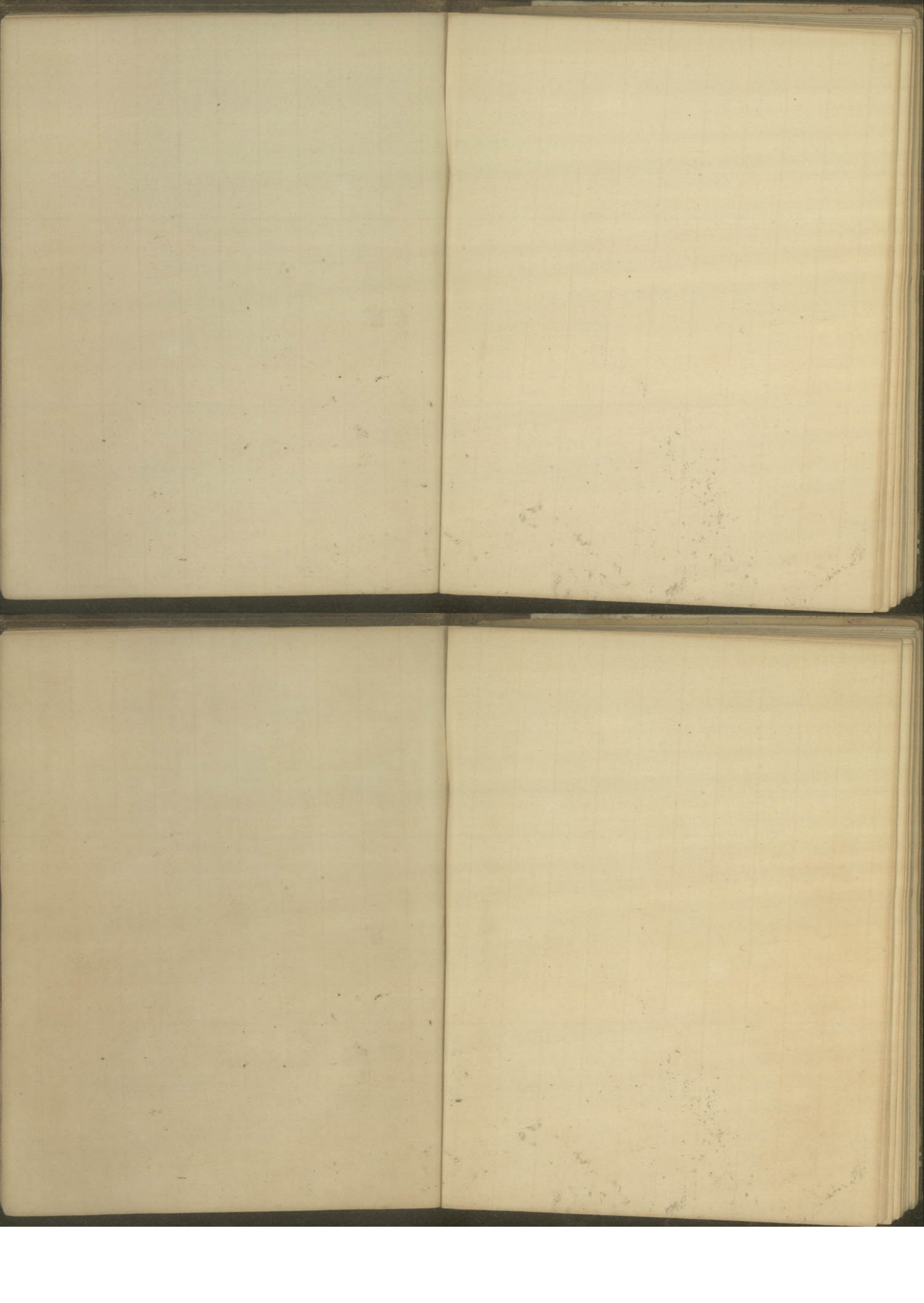
مشنو که زلنجه هست وجودی زاید   یا نه دغل صنعت وجودی زاید
سودای وجودی بعدم فرض اگر   شاید که ز این زیانت سودی زاید

سرو ار اگر در سر صفی بر خیزد   چار اسبه بانگیز و غی برخیزد
ده برده زنند بچه بر این خیز و پا   سنگش که ز یک دست صد ار خیزد

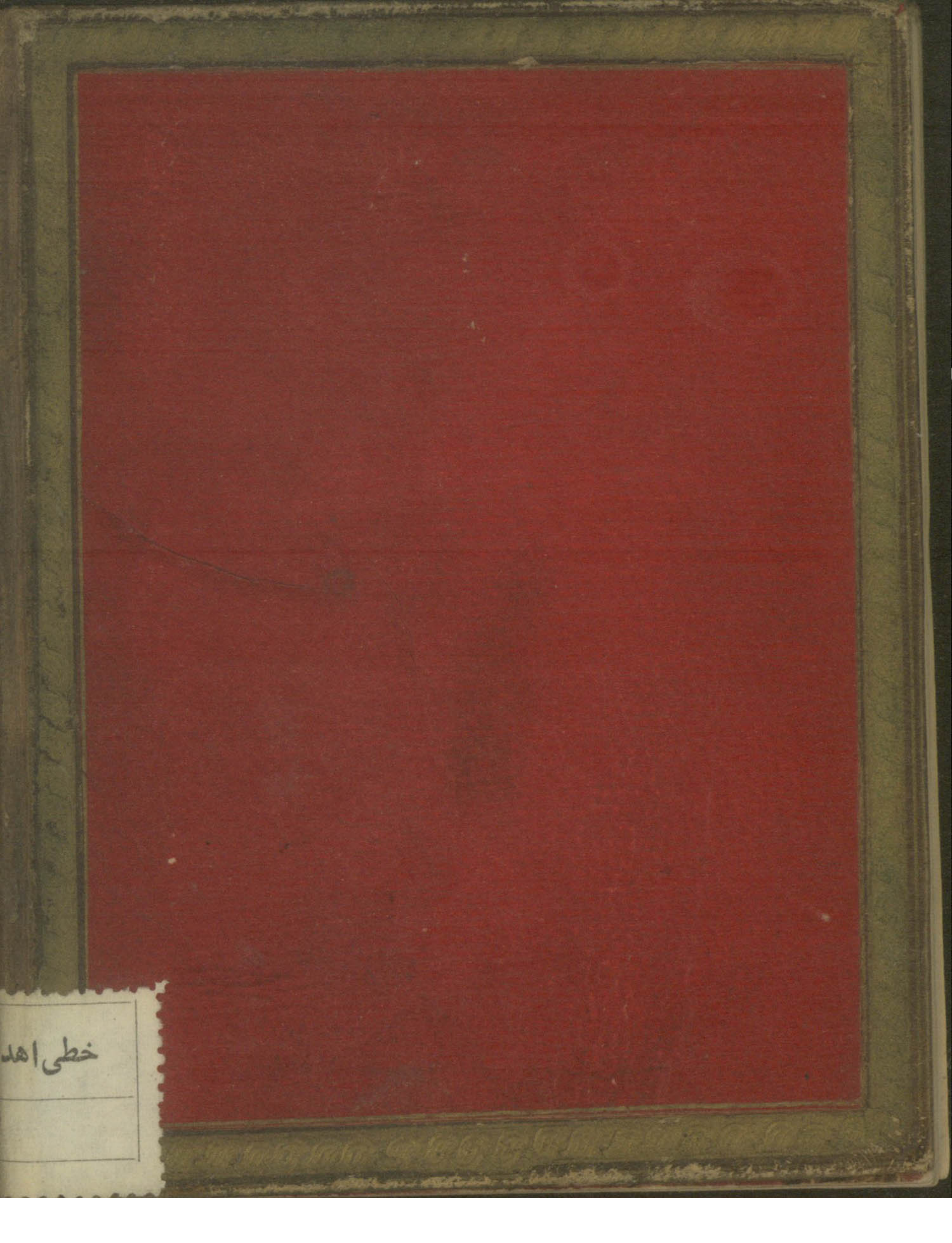
تا زرشه ز آب خاک وباد آید   از دل همه باد آور انده دل آید
تا آن دو دم بتاب اگر این بگذرد   رسم است که زاینترم قد دود آید

رایم روش پرد اهنیار دگر   سبکم بنحن سرود گشاد دگر

بعد از ترو   عهد من بچنگ دگراز   میدان دگر بابید   سر دادار دگر






خطی اهد